

اوقاتیکه در خانواده ها یا در مهمانخانه های پاریس مشغول خدمتکاری و بقول خود مشغول کاسبی بودند جوانان ولگرد در اطراف ایشان طواف نموده آن دخترها در ضمنیکه سرمایه نقدی برای خود فراهم میساختند سرمایه جنسی خود را از دست داده بکامی باختمند و باز بدیهی است وقتی که بده آمدند این اتفاقات را باحدی بروز نداده در عمیقترین زوایای قلب خود نگاه میداشتند تا روزی که حسبالمعمول میبایستی نزد کشیش بکلیسیارفته اقرار بگناهان کرده طلب مغفرت بنمایند. آن سه دختر که معاً ازده خارج شده و بجانب کلیسیا میرفتند در بین راه محرمانه بایکدیگر این مذاکره را نمودند که تمام گناهان را میتوان بزبان آورده بروز داد بجز اعمالی که بمعیت جوانان شهری کرارا انجام داده شده است زیرا که ذکر آنها در اقرارگاه نزد کشیش بی اندازه اسباب شرمساری و انفعال است. بزرگترین آن دخترها که بالنسبه عاقل و بدشتر هوشمند بود گفت کشیش پیرمرد ما آدم خوب و صاف و ساده بوده زاویه هوشش چندان حاده نبوده بلکه بسیار منفرجه است و میتوان بدون آنکه حقیقت مسئله را بالصراحه درك نماید مطلب را باو ابراز داشته آمرزش گناه را در باره خود صادر نمائیم. گفتند چطور؟ گفت اینطور مثلاً در اقرارگاه که یکی یکی میرویم هرکسی اول گناهان دیگر خود را که که چندان اهمیتی ندارند اسم برده و چون در آخر دفعه بآن سنخ از گناه رسیدیم همینقدر کافی است يك كلمه مهملی بزبان آورده مثلاً بگوئیم در پاریس طارلاتانان هم کرده ایم کشیش چون این کلمه را تاکنون نشنیده است گمان میکند این لفظ از الفاظ معموله پاریسی است و نمیداند مقصود از آن چیست از طرفی هم خودپسندی و عدم اقرار بجهل مانع

از آن است که پیرسد طارلاتانان کردن یعنی چه لهذا تمام گناهان ما را یکجائی خواهد بخشید. همین کار را کردند. دختر بزرگتر که ابتدا به اقرارگاه رفت شروع بذکر گناهان خود نموده گفت خدمت با شرافت پدر محترم روحانی خود با امال عجز و انکسار عرض و اقرار میکنم که در این سفر متمادی پاریس گناهان زیادی نموده اینک آمرزش و مغفرت میخواهم دروغ گفته ام شکم پرستی کرده ام و بعضی خوراکیها را که حق سایرین بوده کش رفته و خورده ام غیبت و نمامی های مختصر نیز نموده ام در مهمانخانه که مستخدم بودم گاهی آب داخل شیر نموده طارلاتانان هم کرده ام. کشیش ساده لوح ما که اول دفعه بود لفظ طارلاتانان را میشنید قدری فکر نموده و پشت گوش خود را خارانده ولی هیچ بروی خود نیآورده و مستفسر معنای آن نشده گفت پس بطور کلی این گناهان که کرده ای همه مختصر بوده چندان اهمیتی ندارند؟ گفت بلی همینطور است. کشیش کفاره مختصری از قبیل يك روز دو روز روزه گرفتن و استغفار گفتن برای او معین نموده و گناهانش را آموزیده آن دختر رفت و دختر وسطی آمده او هم بشرح ایضا تمام گناهان كوچك كوچك خود را اقرار نموده و چون آن گناه بزرگ رسید گفت طارلاتانان هم کرده ام. کشیش پیر مرد چندین مرتبه این لغت را تکرار نموده گفت طارلاتانان طارلاتانان بسیار خوب اهمیتی ندارد صد مرتبه استغفار بفرست و سه روز حیوانی نخور گناهات آموزیده خواهد شد. نوبت دختر سبم رسید که از همه کوچکتر بود او هم گناهان خود را که از گناهان دو دختر دیگر سنگین تر نبودند شرح داده چون آخر الامر بکلمه طارلاتانان رسید کشیش که بملاحظه صفر سن آن دختر چندان رودربایستی و تقیدی

در مقابل او نداشت موقع را برای فهم لغت مغتتم دانسته پرسید طارلا  
تاتان چیست؟ دخترک زبانش بندآمده و عاجز مانده نمیدانست چه بگوید.  
کشیش پیرمرد چون دانست که در زیر کاسه نیم کاسه هست اصرارش در  
فهم مطلب زیادتر شده و دخترک را تهدید نموده گفت که اگر بالصراحه  
معنی طارلاتان را نگویید ممکن است صاعقه آسمانی بر او نازل شده و محققا  
بجهنم برود. دخترک بیچاره گریه کنان معنی طارلاتان کردن را بکشیش  
گفت کشیش بقدری از بی اطلاعی خود در علم لغت کوك شد که نهایت  
نداشت و کفاره بسیار سنگینی برای آن دختر معین کرده در قلب خود  
افسوس میخورد که چرا معنای طارلاتان را قبل از وقت ندانسته  
آمزش آن دو دختر دیگر را باین اختصار ورگذار نموده است. دختر با  
چشمهای اشک آلود از کلیسیا بیرون آمده شرح بدبختی خود و سنگینی  
کفاره را برای آن دو دختر دیگر بیان نمود. سه نفری بجانب ده و بطرف  
منزل میآمدند. در بین راه به پیر زن هشتاد ساله برخوردند که با آنها  
آشنا بود ایستاده احوالپرسی کردند. پیر زن گفت دخترکهای عزیزم  
حال من بد نیست اما چند روز است بیک دردی مبتلا شدهام که درمان  
آنها ندانسته عاجز ماندهام از گفتن آن هم آدم خجالت میکشد پشت سر  
هم باد صدا دار از من خارج شده هیچ امانم نمی دهد. دخترها بنا کردند  
قهقهه خندیدن. پیر زن گفت خنده ندارد شما هم اگر بسن من برسید  
شاید خیلی از این چیزها را ببینید هر چند من گمان نمیکنم بواسطه  
پیری و ضعف اعصاب باشد بلکه بیشتر همچو خیال میکنم که کسی با  
من دشمنی داشته و در باره من جادو نموده است حالا نزد کشیش میروم  
که دعای باطل السحر بمن داده شاید آسوده شوم اما نمیدانم چه جور

مطلب را بکشیش حالی کنم شماها بمنزله نوه و نتیجه من هستید و پیش شما رو در بایستی ندارم همه چیز را میتوانم بشماها بگویم اما بکشیش محترم پیر مرد خجالت میکشم بگویم که متصل از خود باد صدا دار خارج میکنم دخترک وسطی که از همه شیطان تر بود گفت نه نه جان من تو را آسوده میکنم وقتی که بکشیش رسیدی همینقدر باوبگو طارلاتانان میکنم او خودش میفهمد تفصیل از چه قرار است. پیرزن گفت طارلاتانان طارلاتانان؟ گفتند بلی طارلاتانان. پیرزن در باره آنها دعای خیر نموده و خدا حافظی کرده رفتند. پیرزن وقتی بکلیسیا رسید که کشیش از اقرار گناه بیرون آمده میخواست برود. کشیش چون چشمش باو افتاد مکث نمود و از او احوالپرسی کرده گفت گمان نمیکنم پیرزن مقدس ما که من او را از همه حیث پاک و منزّه و معصوم میدانم مصدر اندک خطا و گناهی شده باشد که برای طلب آمرزش اینجا آمده باشد؟ پیرزن گفت ای آقا چه طور میشود انسان بی معصیت باشد البته من هم مثل سایرین گناهکار هستم اما حالا چیزی را که لازمتر است بشما بگویم این است که چندی است من لاینقطع طارلاتانان میکنم. کشیش از جا جسته و تعجب نموده بان پیرزن بانگ زده گفت با این سن هشتاد سالگی! با این سن هشتاد سالگی! پیرزن گفت بلی تعجبی ندارد مخصوصا انسان وقتیکه باین سن رسید دیگر اختیار پائین تنه اش را ندارد.

## \* (۸۸۶) \* بیچاره شهوئل

یکی از مرسلین نصرانی یکنفر کاکاسیاه افریقائی را بدین مسیح در آورده آن کاکاسیاه پس از شنیدن واقعه حضرت عیسی که یهودیها

اورا بدار زدند اشکهای فراوانی ریخت و بغض طایفه کلیمی را در دل گرفته بمنزل آمد و چماقی را که در خانه داشت برداشته بجانب خانه شموئل رو آور شد. پس از دق الباب شموئل را بپیرون آمدن از خانه دعوت کرده وقتی که شموئل بتوی کوجه آمد کاکا با تمام قوت چماق را بکله او نواخت. شموئل افغان کنان سبب جویا شده کاکا گفت برای این است که حضرت عیسی را بدار زدی. شموئل گفت به! این حکایت مال دو هزار سال پیش است! کاکا گفت بی اما من تا کنون اطلاع نداشته حالا تازه دو ساعت بیشتر نیست که شنیده ام.

## \* ۸۸۷ \* تغییر مذهب

شموئل بخیال خریدن بلیت لاطار افتاده و محض آنکه برد را بجانب خود آورده اسباب مساعد را از همه حیث فراهم کرده باشد نزد خود با خدای بنی اسرائیل عهد نمود که اگر لاطار را ببرد يك جلد تورات خریدم آنرا وقف معبد نماید. شموئل این نذر را نمود و مترصد کشیدن لاطار مانده اما وقتی که لاطار کشیده شد باسم او بیرون نیامد. چون چندی از این مرحله گذشت حکایت لاطار جدیدی بمیان آمد. در این بار باز شموئل خواست شرکت نماید ولی ایندفعه تدبیر دیگری بنظر در آورده بکلیسای مسیحیون نزد یکنفر کشیش نصرانی رفت و گفت چندی قبل در موقعی که میخواستند لاطار بکشند من با خدای خودمان عهد کرده بودم که اگر لاطار را ببرم يك جلد تورات برای قرائتخانه معبد خریدم وقف بکنم اما چون لاطار باسم من بیرون نیامد من هم بعهد خود وفانکرده تورات را نخریدم اینک باز خیال شرکت در لاطار جدیدی را

داشته و از آنجا که آدم صحیح القولی هستم میخواهم برای خدای مسیحیون نذری کرده اگر لاطار باسم من بیرون بیاید يك مجسمه صلیب طلا ساخته آنرا برای گذاردن در کلیسیا بشما تقدیم نموده علاوه بر این با خدای شما عهد میکنم که تغییر مذهب داده بدین مسیح در بیایم. کشیش تعجب کرد و پیش خود فکر نموده دید ضرری ندارد و احتمال لاطار باسم او بیرون آمده بکنفر برعهده مسیحیون افزوده گردد این بود که بشموئل گفت بسیار خوب با خدای ما این عهد را بکن خیلی دیده شده است که معجزات چندی بالانرا از اینها بوقوع پیوسته حقانیت دین مسیح را مبرهن داشته است. دو ماه بعد لاطار کشیده شد و از اتفاقات شموئل لاطار را برد. روزها گذشت اما دیگر از شموئل خبری نشده برای ادای نذر و تغییر مذهب بکلیسیا نیامد تا آنکه روزی کشیش او را در کوچه ملاقات نموده پرسید چرا نیامدی؟ گفت حقیقت و نفس الامر این است که من از خدای شما سلب عقیده ام شده دیدم مثل خدای خودمان نیست که زرنک بوده و بزودی گول نخورد؛ زیرا من خیال کرده بودم که پس از بردن لاطار بعهد خود وفا نکرده تورات را ندهم و همین قسم صلیب طلا و تغییر دادن مذهب. خدای خودمان چون این مطلب را میدانست لاطار را باسم من بیرون نیاورد بالعکس خدای شما قول مرا باور کرده مقصود مرا انجام داد.

## \* ۸۸۸ \* وقت چیدن گیلاس

معلم ده در مکتب خانه درس معرفة الاشياء بشاگردان میداد از اقسام میوه جات صحبت داشته میگفت سبب را خوب می شناسید که

دارای طعم و عطر مخصوصی است کلابی و انگور را هم کاملاً شناخته و بکرات خورده‌اید درختهای گیلاس را هم در اغلب باغها دیده‌اید و از خوردن میوه‌های آن لذتها برده‌اید. و رو بیکی از شاگردان کلاس کرده و او را مخاطب قرار داده گفت البته موقع چیدن انگور را میدانید که در چه فصلی است حالا آیا میتوانید بمن بگوئید که گیلاس را چه وقت باید چید؟ گفت بلی وقتی که باغبان در باغ نباشد و سگ باغبان هم در آن نزدیکیها نباشد.

## \* ۸۸۹ \* درشکه چی پاریس

کشیشی که خیلی تندرومند و خیلی فریه بود درشکه کرایه را که يك اسب لاغری بآن بسته شده بود صدا زده بدرشکه چی گفت مرا بفلان کلیسیا که در محله دور دستی بود برسان. درشکه چی نگاهی بنه توشه آن کشیش و نگاه دیگری باسب خود که مسلول بنظر میآمد نموده گفت ممکن نیست زیرا که تا کنون دو سه کورس بزرگ از اسب خود گرفته‌ام و این حیوان بمنتهای درجه خستگی رسیده دیگر طاقت ندارد باید حالا بروم درشکه را بازکنم. کشیش گفت خواهش میکنم که مرا بمقصد برسانی زیرا کار بسیار واجبی دارم که تأخیر در آن بهیچوجه جایز نیست. کالسکه چی که بنوبت نظرهای متواتر بکشیش عظیم الجثه و اسب لاغر می‌انداخت گفت دلم میخواست که خدمتی کرده باشم اما خودتان تصدیق میفرمائید که ممکن نیست. کشیش آخرین برهان قاطعی که در این قبیل موارد حتماً مؤثر است متوسل شده گفت علاوه بر کرایه پنج فرانک هم انعام میدهم. درشکه چی در سوار کردن آن کشیش دیگر خود را ناچار

دیده چشمکی بکشیش زد و آهسته باو گفت پس در اینصورت از طرف عقب آمده یواشکی سوار بشوید طوری که اسب شما را نبیند.



## ﴿ ۸۹۰ ﴾ فرعون و موسی

کشیشی که بشاگردان مکتب تاریخ مذهبی درس میداد در موقع امتحان از یکی از شاگردها پرسید فرعون که بود؟ گفت فرعون جد موسی بود. کشیش گفت فرزند اشتباه کرده‌ای فرعون پادشاه مصریان بود چه چیز سبب شده است که گمان میکنی فرعون جد موسی بوده است؟ گفت این مسئله که دختر فرعون مادر موسی بود پس فرعون جد مادری موسی میشود. کشیش گفت فرزند فرزند درست حواست را جمع بکن و درست بخاطر بیاور که مادر موسی موسی را پس از تولد در سبد گذاشته و آنرا روی شط نیل سر داد دختر فرعون که در قصر خود نشسته بود آن طفل را در سبد دیده و از غرق شدن نجاتش داده نزد خود آورد و او را بفرزندی اختیار کرده توجه و بزرگش نمود. شاگرد گفت بلی میدانم اما این تفصیلی است که خود دختر فرعون اختراع کرده و محض اشتباهکاری برای پدرش نقل نموده است.



## ﴿ ۸۹۱ ﴾ تلگراف حضرت شمعون

قاضی یکی از شهرهای درجه دویم فرنگستان مرد و یکی از روزنامه‌های محلی شرحی در اوصاف حمیده او ذکر نموده و نوشت چون این دنیا محل محنت و گرفتاری و پراز غم و غره و جانی است که لیاقت



زیست کردن آن مرحوم را نداشت لهذا روح پرفتوح او از قالب جسمانی پرواز کرده بسرای پر سرور بهشت وارد گشت . در همان روزنامه دو روز بعد تلگرافی بامضای حضرت شمعون دربان بهشت خطاب بمدیر محترم جریده فریده درج شده بود که اینجانیامد تحقیق کنید کجارقته است.



## \* (۸۹۲) \* بزرگترین دروغها

سه نفر دهقان در صحرا در کنار سبزه زاری نشسته مثل این بود که در موضوع مهمی بایکدیگر صحبت داشته مناقشه مینمودند . کشیش ده که از آنجا عبور مینمود چشمش بآنها افتاده نزدیک آمد و پرسید چه خبر است ؟ گفتند مسافری که از اینجا سواره عبور مینمود يك پنج فرانکی نقره برای ما انداخته است حالا چون پنج فرانک را نمیتوان ما بین سه نفر تقسیم صحیح نمود لهذا با هم قرار گذاشته ایم که هرکس بزرگترین دروغها را بگوید پنج فرانکی مال او باشد . کشیش گفت نه این کار خوبی نیست و دروغ گفتن بدترین کارهاست من در تمام عمر خودم هیچوقت دروغ نگفتم . دهقانان هر سه نفر دفعه با هم فریاد کشیده بکشیش گفتند پنج فرانکی حق شماست .

## \* (۸۹۳) \* گندم طلا

عبدالملك مروان که در مملکت مارك سلطنت داشت پای تخت خود شهر مراکش را چندی ترك گفته مشغول بلوك گردشی شد و پسر خود را در مدت غیاب با عنوان خلافت بجای خویشان برگماشت . وقتی که برگشت

دید پسرش در مدت غیبت او مرتکب گناهان و تفصیرات چندی شده  
لهذا او را محبوس داشته مدت حبس آن پسر خیلی طولانی شد . پسر  
برای خلاصی خود بقاضی حمزه متوسل گشت . قاضی حمزه یکی از علمای  
بسیار بزرگی بود که در مراتب فضل و دانشمندی همگی علو مقام او را  
انعان داشته ولی وی را تا حدی دیوانه می پنداشتند . قاضی پسر پادشاه  
وعدۀ همراهی داده و بمنزل خود رفته تدبیری اندیشید : قدری طلا بدست  
آورده و با آن طلا دانه های گندمی ساخت که کمال شباهت را بگندم طبعیم  
داشتند . آن دانه ها را نزد سلطان آورد و باو گفت این گندمهای طلا  
برای شما آوردم هر گاه کسی که هیچ خطا از او سر نزده باشد این گندمها را  
بکارد دانه ها سبز شده گندم طلا بار خواهند آورد . عبدالملک فوراً در  
تمام مملکت اعلان داد که از اهالی آن سرزمین هر کس که مرتکب گناهی  
نشده است در دار المخزن حضور بهمرسانیده گندمهای طلا را دریافت  
داشته آنها را ببرد و بکارد . جمع کثیری برای دریافت نمودن گندمها  
بدربار حاضر شدند ولی سلطان بایشان گفت که اگر گناهکار بوده  
گندم را کاشتند و سبز نشد سر آنها را از بدن جدا خواهد نمود . با این  
شرط احدی قبول نکرده همگی رفتند و هیچ داوطلبی برای این کار پیدا  
نشد . بالاخره سلطان قاضی حمزه را احضار نمود و باو گفت کسی برای انیکار  
پیدا نشد . قاضی گفت بنا بر این خود شما که اتقی الاتقیاء و اعقل العقلاء  
و پاکترین اشخاص این مملکت هستید آنها را بکارید . سلطان گفت  
علیهذا هیچوقت این گندمها سبز نخواهند شد زیرا که من نیز مرتکب  
گناهان شده ام . قاضی حمزه گفت پس پسران را از حبس خارج ساخته  
او را عفو کنید زیرا که او نیز مانند تمام مردم و مثل خود شماست  
که از خطا و گناه مصون نبوده و معصوم نیست . سلطان متنبه شده از

تقصیرات پسر در گذشته او را آزاد نمود.

## \* (۸۹۴) \* سلیمان و بلقیس

از جمله حکایات مراکشی این است که روزی بلقیس از سلیمان خواهش کرد که چون تمام لحاف و توشکهای خودمان را میخواهم نو بکنم و همه را میخواهم بجای پشم و پنبه از پر مرغ پر کرده باشم لهذا تمام طیور را برای دادن پر احضار نما. سلیمان چون بلقیس را زیاد دوست میداشت و هرخواهشی را که آن زن از وی میکرد فوراً میپذیرفت امر داد که تمام طیور برای دادن پر حاضر شوند. تمام طیور حاضر شدند مگر جغد و همد که بسبب مناقشه که در بین راه با یکدیگر داشتند آمدن آنها قدری بتأخیر افتاده بود. وقتی که حاضر شدند سلیمان بجغد گفت ای بدتر کیترین مرغها چرا دیر آمدی؟ گفت با همد مشغول حل کردن يك مسئله بودیم. گفت چه مسئله؟ گفت این مسئله که آیا در دنیا عدد مردها بیشتر است یا عدد زنها؟ سلیمان گفت جواب چه بدست آوردی؟ گفت جواب اینکه عدد زنهای بیشتر از مردهاست زیرا مردها تیکه بحرف زنهای گوش داده و رأی آنها را مقدم میدارند جزو زنها محسوب شده پس عدد زنها بیش از عدد مردهاست. سلیمان متنبه و خجل شده طیور را که بر حسب صوابدید بلقیس برای کندن پرها احضار نموده بود مرخص کرد.

## \* (۸۹۵) \* يك پیهانه جو

در مراکش روزی دو نفر با یکدیگر نزاع نموده یکی از آنها کشیده بگوش دیگری نواخت. مضروب ضارب را نزد قاضی کشانید. قاضی پس از

تحقیقات و افیه حکم داد که ضارب يك پیمانہ جو بمضروب بدهد. ضارب رفت تا يك پیمانہ جو را بیاورد. مضروب چون دید مجازاتی را که قاضی در ازای يك کشیده معین کرده است چندان قابل اعتنا نیست ازجا برخاسته و کشیده محکمی بگوش قاضی نواخته گفت کشیده را بتوانتقال داده جو را وقتی که آورد دریافت بدار.

## رمضان

\* ۸۹۶

شخصی وارد منزل شده مقدار زیادی آذوقه خریده همراه آورده بود و زن خود گفت این خوراکیها را برای رمضان خریده ام بمصرف نرسان و نگاهدار تا وقتی که رمضان بیاید. زن آنها را در صندوقخانه اطاق جای داده پنهان نمود. يك روز وقتی که آن زن در حیاط نشسته سرگرم کارهای دستی خود بود دزدی بخانه آمد و باطاق رفته صدای پای آن دزد بگوش آن زن رسید سربلند کرده و از جا برخاسته باطاق آمد و چون چشمش بآن دزد افتاد گفت اسم تو چیست؟ از قضا آن دزد اسمش رمضان بود گفت اسم من رمضان است. زن فوراً بصندوقخانه رفته و چیزهایی را که شوهرش برای رمضان خریده بود آورده تسلیم وی نمود. بعد از رفتن او شوهر بخانه آمد. زن گفت رمضان آمد. مرد گفت عجب احققی هستی بیست روز دیگر داریم تا شعبان تمام بشود آنوقت رمضان می آید. زن گفت حالا آمد و چیزهایی را که برای او گذاشته بودیم باو دادم. مرد چون حال بدین منوال دید خانه را ترك کرد و رفت و بفریت مسافرت نموده گفت تا در دنیا زنی را که احق تر از زن خودم باشد نبینم بخانه رجعت نخواهم کرد. نزدیک یکی از قصبات بزنی بر خورده

آن زن از او پرسید از کجا می آئی؟ گفت از عالم برزخ. گفت آیا پسر جوان مرا که چندی قبل مرده است در آنجا دیدی؟ گفت بلی. گفت حالتش چگونه است؟ گفت بد نیست اما لباس نداشت و لغت بود. زن او را بخانه آورده يك دست لباس نو و مبلغی پول باو داد که بپسرش برساند آن مرد فوراً لباس و پول را برداشته راه ولایت خود را گرفته بخیال مراجعت حرکت کرد. شوهر آن زن چون بخانه آمد زن باو گفت از پسرمان خبر سلامتی دریافت نموده لباس و پول برای او فرستادم. شوهر چون توضیح خواست و بمرانب اطلاع یافت متغیر گشته و بلافاصله سوار بر اسب خود شده آن شخص را تعاقب نمود. آن شخص چون از دور در صحرا دید که سوازی دنبال او می آید فوراً خود را در کنار جاده بزمینی که در آن باقلا کاشته بودند و باقلاهای آن رسیده بود انداخته مشغول چیدن باقلا شد. سوار چون بآن نقطه رسید عنان مرکب خود را کشید و گفت ای صاحب باقلازار آیا کسی را ندیده ای که یکدست لباس نو و مبلغی پول همراه خود برداشته از اینجا عبور نماید؟ گفت بلی اما خیلی تند راه میرفت از این جاده باریک که در کنار واقع است بسرعت رفت و تو میتوانی باو بررسی اما سواره نرو برای اینکه اگر صدای پای اسب را بشنود احتمال دارد که خود را پنهان کرده او را نه بینی. آن مرد پیاده شده و اسب خود را باو سپرد و در آن جاده باریک روانه گشت آن شخص اسب را سوار شده و تاخت نموده بولایت خود برگشت و زن گفت احمقتر از تو چون دیدم مراجعت نمودم. صاحب اسب وقتیکه پس از مایوسی بمزرعه باقلا برگشت و دانست که تفصیل از چه قرار است بخانه رجعت کرده زن گفت تو لباس و پول برای پسرمان فرستادی من هم اسب بحامل دادم که سوار شده زودتر بمقصد برسد.

## \* ۸۹۷ \* دو نفر جارو فروش

دو نفر جارو فروش که در کوچه نرخ جاروی خود را جار میزدند بیکدیگر رسیدند اولی از دومی پرسید سبب اینکه جاروبها را باین ارزانی میفروشی چیست ؟ گفت سبب آن است که مصالح ساختن این جاروبها برای من مفت تمام شده اگر بکسی نمیگوئی تمام آنها را از دسته و ریسمان و خود جارو تمام را دزدیده و بعد جاروها را ساخته و میفروشم . گفت عجب احمق هستی من جارو های خودم را ساخته شده دزدیده معذالك باین ارزانی نمیفروشم .

## \* ۸۹۸ \* کشیش قهار باز

یکی از کشیشها عشق زیادی ببازی ورق داشت روزی که مشغول بازی بود باو خبر دادند جمعیت در کلیسیا منتظر آمدن او هستند که برود و موعظه نماید . کشیش یکدست ورق در آستین خود پنهان کرده بود و هنگامی که بکلیسیا رفت فراموش نموده بود که آن ورقها را بیرون آورده بکناری بگذارد . وقتی که در روی منبر گرم موعظه شده دستهای خود را حرکت میداد از اتفاقات ورقهای بازی از آستین او بیرون ریخته در پای منبر هابین جمعیت مستمعین متفرق شد . غوغای عظیمی از این حادثه برپا شد ولی کشیش متانت خود را از دست نداده بطفلی که یکی از آن ورقها را برداشته بود گفت این چه ورقی است که در دست داری ؟ گفت بی بی خال کشنیزی . کشیش گفت اصول دین چندتا است ؟ گفت نمیدانم . آنوقت کشیش رو بجمعیت کرده گفت مقصودم این بود ببینید که چه

روزگار خراب و فاسدی شده این طفل که هنوز سن او از هشت نه سال تجاوز نکرده ورقهای بازی را خوب میشناسد ولی اصول دین خود را می داند!

## \* ۱۹۹ \* خوابهای بدبو

یک نفر پیر مرد نظامی که مسافرت مینمود شب بدهی ورود نموده خواست در عمارت قدیمی غیر مسکونی که در کنار آن ده بود منزل کرده شب را در آنجا بگذراند. اهل ده باو گفتند که این عمارت خرابه مدتهاست بی صاحب مانده احدی جرئت سکونت در آن ندارد ساکنین اصلی آنجا را ترك کرده و رفته اند زیرا این خانه را مدتهاست اجنه و شیاطین بتصرف خود در آورده کسی را نمی گذارند که شب در آنجا منزل گرفته استراحت نماید. نظامی گفت این مهملات چیست که بمن میگوئید من ابداً اعتقاد باین موهومات نداشته و این خرافات را لگد کوب کرده مخصوصاً شب را در آنجا تنها میخوابم تا به بینم اجنه و شیاطین شما بمن چه میتوانند بکنند. اسلحه بتن شب را در تخت خواب سفری دراز کشیده خواش در ر بود. در خواب دید که اطاق روشن شد و جمعی از زن و مرد که قیافه های گوناگون و هیكلهای عجیب و غریبی داشتند وارد اطاق شدند میز بزرگی را در وسط گذارده انواع و اقسام غذاها و خوراکیهای لذیذ بروی آن چیده و در سر میز نشسته مشغول بخوردن غذا شدند. یکی از آنها چون آن نظامی را مشاهده نمود پس از اجازه از سایرین وی را بخوردن غذا دعوت کرد. او نیز که شام صحیحی نخورده بود از خدا خواسته و از جا برخاسته بمیان آنها آمد و با کمال اشتها مشغول خوردن

شده تا میتوانست شکم خود را از آن غذاها پر کرد. بعد از شام جمعیت مزبور او را بیرون عمارت و بیک قطعه زمین مزروعی بزرگی بردند و بیک نقطه از آن زمین را بوی نشان دادند و باو گفتند گنجی که با سم تو گذارده شده است در این محل مدفون است باید زمین را شکافته آترا بیرون بیاوری. بمحض گفتن این کلام آن اشخاص از نظر غایب شدند و او را تنها گذاشته رفتند. شب تاریک و نظامی مزبور بیل کلنگی نداشته حفر آن مکان و استخراج آن دینه که نصیب وی میشد نا مقدور بود لهذا انجام این کار را بصبح موکول نمود ولی لازم بود بک نشانی در آن محل بگذارد تا آنجا را کم نکند. از حسن اتفاق در همان حین بواسطه پر کردن معده از غذای کاملی که خورده بود محتاج بقضای حاجت عاجلی شده این بود که موقع را مغتنم شمرد و در همان محل نشسته این کار را بطور کامل انجام داد تا آنکه صبح چون بآن مکان میآید نشانی واضحی برای او در آنجا گذاشته شده باشد. چون این کار انجام گرفت از خواب بیدار شد دید از گنج خبری نیست ولی علامتی که برای پیدا کردن گنج گذارده بود کاملاً موجود و هویدا اما آن علامت توی رختخواب گذاشته شده بود.

## \*(۹۰۰)\* تهدید دزد ها

یکی از اهالی کاسکنی که برم رفته بود اسبش را دزدها از طویله ربوده بردند. آن شخص جارچی گرفته و اعلان داد که پدر من در سفری که به رم آمده بود اسبش را بردند و اینک نیز اسب مرا برده اند اگر دزدها اسب مرا پس نیاورده در طویله نبندند من نیز همان کاری را خواهم کرد که پدرم کرد. دزدها ترسیده اسب او را پس آوردند و چون از او



پرسیدند کاری که پدرت ککرد چه بود گفت پدرم زین اسب را بدوش خود گذارده پیاده از رم بولایت خویش رجعت کرد.

## ۹۰۱ مجازات بیهورد

یکی از سربازان اسپانیولی مقصر شده حکم داده بودند میر غضب گوشهای او را ببرد. وقتی که میر غضب در سیاستگاه زلفهای او را بالا زده خواست گوشهای او را ببرد دید گوش ندارد. معلوم شد سابق براین نیز همین سیاست درباره او مجری شده گوشهای او را از بیخ بریده بودند. میر غضب اوقاتش تلخ شده گفت چرا وقتی که حکم ببریدن گوشهای تو دادند نگفتی ککه گوش نداشته و اجرای این حکم امکان ناپذیر است؟ گفت مگر لازم است حکم غلطی را که قضات میدهند محکوم علیه برخلاف مصالح خود آنرا اصلاح نماید؟

## \* ۹۰۲ \* مرقانون

بکنفر دزد در موقع محاکمه واقع شد دزد مزبور در يك گوشه از دیوار دکان زرگری سوراخی کننده نصف تنه خود را در آن سوراخ وارد کرده و دست جلو آورده هر چیزی را که دسترسی بانها داشت ربوده و برده بود. وکیل مدافع آن دزد گفت عبارت قانون این است: هر گاه شخصی وارد خانه یا دکان غیر شده و دزدی نماید مجازاتش فلان مدت حبس است این موکل من بتمامه وارد دکان نشده و بنا بر این مشمول قانون فوق نیست. قضات دیدند حق بجانب اوست و مرقانون این دزد را محکوم نمی کنند. پس از فکرهای زیاد حکم حبس را در باره نصف بدن او صادر

نموده نصف دیگر را بمیل و اختیار او واگذار کردند که اگر میل دارد همراه نصف دیگر بمجسس ببرد و اگر میل ندارد بهر ترتیبی که خود صلاح میدانند آنها را بدهد از هم جدا کنند.

## ﴿ ۹۰۳ ﴾ ایضا مر فانون

در یکی از شهرهای انگلستان که هنوز کوچه ها را در شب چراغ نگذاشته بودند حکم صادر شد که اهالی در کوچه ها بدون فانوس آمد و شد نکنند و اگر کسی در شبهای تاریک بدون فانوس حرکت نماید مقصر خواهد بود. بهلول مانندی که در آن شهر بود شب با فانوسی که شمع نداشت بیرون آمده چون او را گرفته نزد قاضی بردند گفت بر خلاف قانون رفتار نکردم اعلان کرده بودید بدون فانوس کسی بیرون نیاید این است فانوس که من همراه برداشته ام و بهیچوجه مقصر نیستم. قاضی دید حق بجانب اوست او را مرخص کرد و در صدد اصلاح قانون برآمده روز دیگر اعلان دادند اهالی بدون فانوسی که شمع داشته باشد اگر بیرون بیایند مقصر خواهند بود شب بعد همان شخص با فانوسی که در آن شمع می گذارده ولی آنرا روشن نکرده بود بیرون آمد. این بار نیز که او را گرفته نزد قاضی آوردند قاضی حق را بجانب او دیده و در اعلان دفعه سیم لفظ روشن شده را بشمع فانوس افزود.

## ﴿ ۹۰۴ ﴾ صحبت های فلسفی

یکی از جوانانیکه بعقل و دانش خود مغرور بود با یکی از خلفای مذهبی صحبت های فلسفی داشته گفت من بوجود اجنه و شیاطین اعتقاد

ندارم زیرا تا کنون هیچ اتفاق نیفتاده است که یکی از آنها را من دیده باشم. عالم مزبور در جواب آن جاهل گفت اگر بنا بشود انسان منکر وجود چیزهایی باشد که ندیده است پس من هم بعقل و فراست شما هیچ اعتقاد ندارم زیرا که تا کنون آنها را ندیده ام.

\* ۹۰۵ \*

## غذا خوردن شارل دویم

شوالیه دو گرامون که مغضوب و از مملکت فرانسه اخراج شده بانگلستان رفته بود گاهگاهی بدربار شارل دویم پادشاه آمدورفت میکرد. روزی که وقت ناهار در حضور پادشاه بود دید عملجات نظارتخانه وقتیکه غذاهای شاه را می آوردند قبل از اینکه بروی میز بگذارند بزانو در آمده و سربجانب زمین خم نموده آنوقت برخاسته ظرف غذا را جلوی پادشاه میگذارند. شوالیه چون با حال تعجب باین ترتیب نظر انداخته بود پادشاه ملتفت شده گفت این نوع تشریفات و مراسم در هیچ درباری معمول نیست فقط در دربار ما برای اظهار کثرت احترام و حفظ شئون سلطنتی مرسوم است. شوالیه گفت پس من گمان میکردم که این عملجات شام و ناهار برای آنکه این غذاهای بد را بخورد اعلیحضرت میدهند برای طلب صفو و بخشایش زانو بزمین زده سر خم می کنند.

## \* (۹۰۶) \* غذاهای ناسازگار

رابله حکیم معروف روزی با یکی از خلفای بزرگ مذهبی در سر میز غذاخوری نشسته ناهار میخوردند. پیشخدمت يك ظرف خوراك

دبیر ماهی بسیار اعلی آورده نزد خلیفه گذاشت . خلیفه کارد و چنگال بر سر دست در آورده خواست از آن غذا بخورد . رابله با نوک کارد خود بکنار ظرف مزبور زده گفت خوردن این بمعده ناسازگار و بکلی غیر قابل هضم است . خلیفه که بحفظ صحت خود زیاد علاقه مند بود از خوردن آن صرف نظر کرده به پیشخدمت گفت آنرا برداشته ببرد ولی رابله باو اشاره کرد که آنرا نزد وی بگذارد . و خود شروع بخوردن آن ماهی کرده خلیفه باو گفت مگر نکفتید که این غذا بتحلیل نرفته اسباب ضرر و اذیت است ؟ رابله گفت بعد تفصیل را عرض خواهم کرد . و چون کاملاً از آن ماهی که بسیار لذیذ بود خورد و چیزی در ظرف باقی نگذاشت گفت عرض کردم این ظرف که از نقره ساخته شده است خوردن آن بمعده ناسازگار و غیر قابل هضم است نه خوردن خوراکی که در آن گذارده بودند .

## ﴿ ۹۰۷ ﴾ کباب جوجه کبک

دمینیک که از مقلدین و مسخره‌های معروف شاهانهای پاریس بود روزی در سر ناهار لوی چهاردهم حضور داشت . از جمله غذاهایی که برای لوی آورده بودند یک ظرف کباب کبک بود که چند دانه فره کبک را کباب نموده در ظرف کشکولی قیمتی که از نقره و طلا ساخته شده بود آنها را گذارده بودند . پادشاه به پیشخدمت گفت این ظرف را بده به دمینیک . دمینیک فوراً ظرف را از دست پیشخدمت گرفته و تشکر کرده گفت آیا فره کبکهای کباب شده را هم بچاکر بخشیده اید یا فقط همان ظرف را ؟ لوی خندید و کباب را با ظرف باو بخشید .

## \* ۹۱۱ \* قرض بی سند

پل جنس معروف که در جنک استقلال آمریکا امیر البحر بود زمانی رسید که پوادار شد و خواست قرضهای خود را ادا نماید. یک نفر از کسبه که مبلغی را از طلبکار بود و سند یا بهر او را در دست داشت نزد وی آمد و سند را نشان داده و وجه مطالبه نمود. پل جنس گفت قدری تامل کن زیرا من اول قرضهای قوی خودم یعنی قرضهایی را که طلبکاران سند در دست ندارند بعد از مدتی بعد رسید بنوبت کسانی که سند در دست دارند. کاسب مزبور در حضور وی فوراً سند خود را پاره کرده گفت حالا این قرض هم قوی شد.

## \* ۹۱۲ \* پرواز کردن گاو

یک نفر طلبه جوان که بسیار سر برآه و هوشمند بود همه وقت در مدرسه در حجرة خود مشغول تحصیل بوده با سایر طلاب کمتر معاشرت میکرد و از این باب طالب مدرسه با او چندان رایگان نبودند. روزی جمعی از طلاب بدر حجرة وی آمده فریاد کشیدند که چه نشسته‌ای گاوی در هوا مشغول پرواز است بیایرون تماشا کن. طلبه مزبور بیرون آمد و چون در هوا نظر باطراف انداخت چیزی ندید. سایرین او را مسخره کردند و گفتند آبا هیچ آدم عاقلی باور می‌یابد که گاو در هوا مشغول طیران باشد؟ گفت این را بهتر باور می‌کردم تا آنکه جمعی از امثال شماها مردمان وزین همدست شده و نزد من آمده بدروغ بگوئید گاوی در هوا مشغول پرواز است

## \*(۹۱۳)\* هانری چهارم

هانری چهارم در اطاق خواب خود خوابیده و دو نفر از درباریان که کشیک شب با آنها بود در اطاق جلو خوابیده بودند. آن دو نفر قبل از آنکه خوابشان ببرد صحبت‌های گوناگون با یکدیگر داشته از جمله اولی بدویمی گفت این آقای ما خیلی بی‌انصاف است. دویمی که چرت میزد گفت درست نشنیدم چه گفتید؟ هانری که بصحبت ایشان گوش میداد دویمی را باسم صدا زده گفت میگویند من خیلی بی‌انصاف هستم. اولی صدا بلند نه‌وده گفت اعلیحضرت بخوابید بخوابید حالا ما خیلی صحبت‌ها داریم که باید بیکدیگر بگوئیم.

## ژرف دویم

۹۱۴

ژرف دویم امپراطور آلمان در یکی از سفرها با کالسکه پستی حرکت کرده میرفت در بین راه بمحلی رسید که يك کالسکه پستی دیگر شکسته و از کار افتاده مسافر آن کالسکه حیران و سرگردان در میان جاده ایستاده نمی دانست چه بکند. امپراطور او را دعوت نموده و در کالسکه خود نشاند و با هم طی مسافت میکردند. امپراطور از آن شخص بعضی سئوالات کرد که از کجا می‌آئید و بکجا می‌روید؟ آن شخص جواب سئوالات را داده و در نوبت خود نامپراطور که نمی شناخت کیست گفت حالا من هم از شما يك سئوالی میکنم اگر جواب صحیح دادید بشما خیلی خیلی مرحبا خواهم گفت. امپراطور گفت بپرسید. گفت اگر گفتید من دیشب شام چه خورده‌ام؟ امپراطور در جواب چند غذائی بزبان

آورده هیچکدام موافق نبود تا بالاخره بغذائی رسید که از قضا مسافر مزبور همان غذا را خورده بود و چون امپراطور مطابق گفت آن شخص فوراً چند مشت محکمی بروی شکم امپراطور نواخته گفت ای مرحبا ای مرحبا راست گفتی راست گفتی آفرین آفرین ! امپراطور بخنده در افتاده گفت من هم از تو يك ستوالی میکنم اگر راست گفتی معلوم میشود خیلی آدم هوشمند هستی . گفت بگو . امپراطور گفت ما همدیگر را نمی شناسیم اگر گفتی من چه کاره هستم ؟ گفت تو تو يك نفر نظامی . گفت نظامی شاید از يك حیث صحیح باشد اما چه کاره هستم و چه درجه و رتبه دارم ؟ گفت سنت برای اینکه سر تیب باشی کم است سر هنگ هستی ؟ گفت نه . گفت یاور هستی ؟ گفت نه . سلطان ؟ نه . نایب ؟ نه . آن شخص گفت پس دو باره بدرجات بالا تر بر میگردیم سر تیب ؟ نه . امیر تو همان ؟ نه . سپهسالار ؟ نه . گفت خوب دیگر چیزی بجز امپراطور باقی نمیماند امپراطور ؟ گفت بلی بلی راست گفتی درست گفتی و در همان حین امپراطور چند مشت ولی نه بسختی مشت های او بشکم وی نواخت . آن شخص بینهایت خجل شده از گستاخی های خود معذرت خواست و خیلی کوچک شده خود را دگوشه کالسکه کنار کشیده حتی تقاضا کرد که پیاده شود . امپراطور گفت نه لازم نیست راحت بنشینید من وقتی که شما را در کالسکه سوار کرده خودم را می شناختم که چه کس هستم و شما رانمی شناختم که کی هستید حالا هم همین ترتیب بر قرار است و هیچ تغییری تارض نشده چون راهمان یکی است مانند دو رفیق با هم سفر میکنیم و مانعی نیست که مسافرت خود را بانجام برسانید .

## \* (۹۱۵) جمع آوری اعانه

در جمعی که یکی از خامها اعانه برای فقرا جمع مینمود ظرفی را که در آن مبلغی پول ریخته شده بود نزد یکنفر از متمولین آورده گفت شما هم مرحمتی فرمائید. آن شخص که بسیار خسیس بود گفت من خودم فقیرم و برای اعاشه خود معطل چیزی ندارم بدهم. خانم گفت پس در اینصورت چون من این وجوه را برای فقرا جمع آوری میکنم خواهشمندم تمام این مبلغی را که در این ظرف است یا هر مقداری از آن را که صلاح میدانید برای اعاشه خود بردارید.

## \* (۹۱۶) الاع حضرت عیسی

رابله حکیم معروف بشدت مریض و بستری شد. کشیشی که با او آشنا بود بگمان آنکه رابله عنقریب این دنیای فانی را وداع خواهد گفت نزد وی آمد. کشیش مزبور را رابله کاملاً می شناخت که چندان آدم هوشمندی نبوده و باین ملاحظه رابله احترامات لازم را در باره وی منظور نمیداشت. کشیش که حامل صلیب مقدس بود برای خواندن دعا های قبل از موت و بخشایش گناهان مجسمه مزبور را در برابر چشم رابله واداشته گفت این آقای خود این صاحب خود این عیسای مسیح را می شناسید؟ گفت بلی می شناسم از سر کوبش میشناسم که بهمین شکل سواره و اردیت المقدس شد.

## \* (۹۱۷) موی سفید و سیاه

هانری چهارم روزی در بیلاق از یکنفر دهقان که ریشش سیاه



ولی کدسوانش سفید بود پرسید سبب چیست که موهای سرت سفید و ریشت سیاه است؟ گفت سبب آن است که موهای سرم بیست سال مسن تر از موهای ریش من هستند.

## \* ۹۱۸ \* کرایه درشکه

مسافری در یکی از شهرهای فرانکستان سوار درشکه کرایه شده شب از محلی بمحل دیگر میرفت. در بین راه دید کیف پول خود را فراموش کرده و همراه بر نداشته وجهی که کرایه درشکه را بپردازد با خود ندارد. پس وقتی که بمقصد رسید و پیاده شد محض آنکه عجالماً عذری آورده باشد بدرشکه چپ گفت من يك ايره داشتم که میخواستم وجه کرایه را بپردازم آن لیره از دست من لغزیده توی درشکه افتاد کبریت را بده تا روشن نموده لیره را پیدا کنم. درشکه چپ بمحض شنیدن این کلام شلاق کشیده و درشکه را حرکت داده فرار نموده رفت.

## \* ۹۱۹ \* عبور از رودخانه

يك روز صبح در اوایل بهار رودخانه نوا که از وسط سن پترزبورگ میگذرد موقع شکستن یخ بنندان آن رسیده بود و قطعات کوه پیکر یخ لاینقطع وصل بیکدیگر از روی آن گذر کرده عبور نمودن از آن رودخانه از طرفی بطرف دیگر بسیار خطر ناک و از جمله کارهائی بود که هر گاه کسی فی الجمله دارای عقل و شعور میبودی نمیبایستی مرتکب آن گردد. امپراطور نیکولای اول در قصر زمستانی از یکی از پنجره ها نظر انداخته دید جمعیت زیادی در کنار رودخانه هیاهو نموده و شخصی بنظر درمی آید